



Sky Books
VIRTUAL BOOK CENTER

www.sky-books.blogfa.com

یکی از همین روزها



گابریل گارسیا مارکز

دوشنبه ، گرم و بي باران آغاز شد. آئورليو اسكووار دندانپزشك بدون مدرک، کسی که صبح خيلي زود بيدار مي شد، دفتر کارش را ساعت شش باز کرد. چند دندان مصنوعي که هنوز در قالب بودند از کمد شیشه اي بيرون آورد. ابزارهاي اش را روي ميز گذاشت، آنطور که دیده مي شد به ترتيب اندازه چیده شده بودند. پيراهن بي يقه ي راه راهي که روي گردن با دکمه اي طلايي بسته مي شد به تن کرد. شلوواراش با بند شلووار بالا کشیده شده بود. صاف و باريک بود ، نگاه اش کمتر به وضعيت موجود مي خورد، مثل نگاه آدم هاي کر. وقتي همه چيز را روي ميز چيد مته را به طرف صندلي دندانسازي کشيد و نشست که دندان هاي مصنوعي را صيقل بدهد. به نظر نمي رسيد به کاري که انجام مي دهد فکر کند اما پيگير کار مي کرد. مته را با پا به حرکت در مي آورد. حتي وقتي به آن احتياج نداشت.

بعد از ساعت هشت مدتي کار را متوقف کرد تا از پنجره به آسمان نگاه کند . دو کرکس سياه افسرده ديد که روي شيرواني خانه ي بغلي زير آفتاب خود را خشک مي کردند. سر کارش برگشت. فکر کرد « تا ظهر دوباره بارون ميگيره.» صدای تيز پسر يازده ساله اش تمرکز او را به هم ريخت.

«پاپا»

«چيه؟»

«شهردار مي پرسه دندونش رو مي کشي؟»

«بهش بگو نيستم»

او در حال صاف کردن يك دندان طلا بود. آن را عقب مي برد و با چشم هاي نيم باز بررسي مي کرد. پسرش دوباره از اتاق انتظار کوچک فریاد زد.

« اون ميگه هستي چون مي تونه صدای تو رو بشنوه»

دندانساز به بررسي دندان ادامه داد. بالاخره وقتي کارش با آن تمام شد و آن را روي ميز گذاشت ، جواب داد:

« بهتر»

دوباره مته را به کار انداخت. چند پل رابط از يك جعبه مقوایي در آورد ، جايي که کارهاي نيمه تمام را در آن نگه مي داشت و شروع به صيقل دادن طلا کرد.

«پاپا»

«چیه؟»

« اصرار مي كنه، مي گه اگه دندونش رو نكشي تو رو مي كشه»
آرام پدال منته را رها كرد، آن را سر جایش هل داد و كشوي پاييني را كشيد. آن جا يك رولور بود.

گفت: «خب، بهش بگو بيا د من رو بكشه»

در حاليكه دست اش به لبه ي كشو بود صندلي را به طرف در چرخاند.
وقتي شهردار در آستانه ي در ظاهر شد سمت چپ صورت اش را اصلاح كرده بود اما طرف ديگر ورم كرده و دردناك بود. پنج روزي مي شد كه اصلاح نكرده بود. دندانساز شبيهايي از بي خوابي و درد در چشمان بي روح او ديد. با نوک انگشتانش كشو را بست و به نرمي گفت:

« بشين»

شهردار گفت: «صبح بخير»

دندانساز گفت: «صبح..»

در حاليكه ابزار كار مي جوشييد، شهردار سرش را به صندلي تكيه داد و حس بهتري كرد. نفس اش يخ زده بود. آن جا دفتر فقيرانه اي بود. يك صندلي چوبي كهنه، منته ي پدالي، قفسه اي شيشه اي با بطري هاي سراميك. روبروي صندلي، پنجره بود با پرده اي نيم قد. وقتي حضور دندانساز را احساس كرد پاشنه ي پاها را به زمين فشار داد و دهانش را باز كرد. آنورليو اسكووار سر او را به طرف نور چرخاند. بعد از جستجوي دندان چرك كرده، آرواره ي شهردار را با فشار محتاطانه ي انگشت هایش بست.

گفت: «بايد بدون بي حسي بكشم»

«چرا؟»

«چون آبه كرده»

شهردار به چشم هاي او نگاه كرد. گفت: «خيلي خوب» و سعي كرد لبخند بزند. دندانساز پاسخ لبخند او را نداد. ظرف ابزار استريل را روي ميز كار گذاشت و با قيچي مخصوص آن ها را بدون شتاب از آب در آورد. بعد تف دان را با نوک كفش اش عقب زد و رفت كه دست هایش را بشويد. همه ي اين كارها را بدون انداختن نگاهي به شهردار انجام داد اما شهردار چشم از او بر نمي داشت.

دندان عقل پايين بود. دندانساز پاهایش را باز كرد و دندان را با كلبتين گرفت. شهردار دسته هاي صندلي را فشار داد و با تمام قدرت پاهایش را جمع كرد و در كليه هایش مایع يخ زده اي را احساس كرد اما صدایش در نيامد. دندانساز فقط كمرش را حركت داد. بدون كينه و با مهرباني تلخي گفت: «حالا تقاص بيست مرد كشته شده رو پس مي دي»

شهردار شکستن استخوان را در آرواره اش حس کرد و چشم هایش پر از اشک شد. تا زمانی که احساس کرد دندان بیرون آمده نفس نکشید. آن را از پس اشک هایش دید. میزان درد برایش عجیب بود به طوری که قادر نبود عذاب پنج شب گذشته را درک کند. عرق کرده، نفس نفس زنان روی تف دان خم شد. دکمه ی پیراهن اش را باز کرد تا دستمالی از جیب شلوارش در بیاورد. دندانساز پارچه ی تمیزی به او داد.

گفت: «اشک هات رو خشک کن»

شهردار خشک کرد. می لرزید. در مدتی که دندانساز دست هایش را می شست ، او سقف فرو ریخته، تار عنکبوت های خاکی با تخم عنکبوت و حشرات مرده را دید. دندانساز در حالیکه دست هایش را خشک می کرد گفت:

«برو بخواب و با آب نمک قرقره کن»

شهردار بلند شد و باسلامی نظامی گفت: «خدا حافظ»

به طرف در رفت. بدون این که دکمه ی پیراهن نظامی اش را ببندد، پاهایش را کشید.

گفت: «صورت حساب رو بفرست»

«برای تو یا مردم شهر؟»

شهردار نگاهش نکرد. در حالیکه در را می بست از میان کرکره ها گفت: «فرقی نمی کنه»